

# در بازگشتم از ایران

## فریبا هشترودری

ترجمهٔ فارسی از متن اصلی به زبان فرانسه:

À mon retour d'Iran - Fariba Hachtroudi

Éditions du Seuil - Paris – France - Janvier 2008

کلیهٔ حقوق - بدون استثناء - از جمله حق تکثیر، چاپ، و نشر، برای نویسنده، محفوظ است.

تکثیر، چاپ، نشر، و - بدون استثناء - اقدام به هرآنچه به حقوق نویسنده بر می گردد، بی اجازهٔ مکتوب و رسمی و قانونی نویسنده، مجاز نیست.

تاریخ انتشار به زبان فارسی:

آبان ماه ۱۳۸۸ - اکتبر ۲۰۰۹

## **به آناهیتا، اتوسا و کیوان هشترودی**

در ره منزل لیلی که خطر هاست به جان

شرط اول قدم آنست که مجنون باشی

### **حافظ**

آدم ها خود را آزاد می پندارند. چرا که بر آنچه می کنند آگاهند. بدون آن که به عواملی که آن ها را به انجام آنچه می کنند وادار کرده است، بیاندیشند.

### **باروخ اسپینوزا**

فکر کردن، نوشتن، و پیکار، هیچ نیستند به جز پیکره پی واحد که در حال از هم گسیختن دائمی است.

### **میشل فوکو**



## سیاسگزاری

اگر کمک و همراهی پراج وکیلیم خانم سوفی تنون<sup>۱</sup> نبود، این کتاب هم نمی بود. حضور و مهر دوستان و نزدیکانم، از جمله همسرم، قبل از سفر، و در ایام سفر، و بعد از سفر، برای من جنبه حیاتی داشت. از ناشر کتاب، انتشارات Seuil، سیاسگزارم. و از لوئی گرادل<sup>۲</sup>، دنی ژان بار<sup>۳</sup>، آنی فرانسوا<sup>۴</sup>، آن دو کازانو<sup>۵</sup> و ژرالدین گزلن<sup>۶</sup>. همچنین از خانم مریم اسداللهی به خاطر حضور دائمی ایشان در

---

۱ - Sophie Thonon

۲ - Louis Gradel

۳ - Demis Jeanebar

۴ - Annie François

۵ - Anne de Casanove

۶ - Géraldine Ghislain

کنارم، طی اقامتم در تهران، تشکر می کنم.

قدردانی عمیق من نثار ناهید، اختر تابان دوران کودکیم باد!

چگونه، اما می توانم از «آقا حمید» سپاسگزاری کنم؟ نگاه نرم این

هموطن به زندگی، اکسیری بود که همچون اشعار دخترعموی نازنینم،

مرا از ناهمواری های راه، امان می بخشید.

امیدوارم که نوشتن این کتاب، بزرگداشتی نیز باشد در خور آنان.

## سخنی با خواننده

آیا نگاه شتابزدهٔ یک تبعیدی که پس از سی سال دوری، سرزمین پدری خویش را باز یافته است، می تواند نگاهی عینی باشد؟ این سؤالی بود که در طول نگارش کتاب حاضر ذهن مرا به خود مشغول می داشت.

چنین نگاهی، آن هم در شرایطی نظیر آنچه در پیشگفتار خواهد آمد، به لحاظ عینیت، عرصه پی محدود دارد. و حدود و ثغور این عرصه را ذهنیت نگاه کننده تعیین می کند.

این، یک طرف قضیه است. اما این قضیه، طرف دیگری هم دارد: من پیوسته از روشی که رسانه های مغرب زمین در بررسی مسائل مربوط به سرزمین ما برگزیده اند ناخرسند بودم و هستم.

- آیا نگاه روزنامه نگاران، کارشناسان، سیاستمداران و دیگر ناظران «آگاه»ی که در طول ربع قرن گذشته هر چه خواستند و توانستند در باب حکومت دین سالار ایران نوشتند و گفتند، نگاهی عینی است؟ به

گمان من نه. به هیچ وجه. به ویژه نگاه آن دسته از آن ها که متخصص تحلیل های سیاسی و ژئواستراتژیک هستند؛ و نه نگاه روزنامه نگارانی که خود در میدان کارزار حضور دارند، و بیشتر به آنانی می پردازند که بار تاریخ را بر دوش می کشند، نه به آنانی که به قول خودشان تاریخ را «می سازند».

نیاز به گفتن ندارد که قصد من از بازگشت به ایران، تهیه گزارش نبود. به ویژه آن که قاعدتاً می بایست در این سفر، سازمان های اطلاعاتی و امنیتی حکومت ایران هم مرا زیر نظر داشته باشند، و احتمال بازداشت هم می رفت. گرچه هرگز بر من ثابت نشد و هنوز هم نمی دانم که آیا در مدت اقامتم در ایران، تحت نظر بودم یا نه.

اما به هر حال، در این سفر خطر بازدید از مکان هایی را پذیرا شدم که چه بسا ممکن بود از بازدیدشان ممانعت به عمل آید. مثلاً بازدید از مراکز ترک اعتیاد، که طی آن توانستم برداشتی تا حدی دقیق تر، از رشد روزافزون آفتی داشته باشم که اینچنین دامنگیر جامعه ایران، مخصوصاً محرومترین اقشار هموطنانمان شده است.

خوانندگان حتماً متوجه این موضوع هستند که من در موقعیتی نبودم

که فرصت تکمیل و سنجش صحت و دقت پاره پی از داده ها را داشته باشم. چرا که منبع این داده ها (مثلاً قیمت بسته های مواد مخدر، یا نرخ فحشای پسران) مکالماتی جسته و گریخته با این و آن بود. در حالی که این مهم، نیازمند بررسی هایی است دقیق که پرسش از اولیای امور نیز جزء آن است. هر چند در مملکت ما باید انتظار شنیدن پاسخ هایی چون پاسخ جناب آقای دکتر مهندس پرزیدنت احمدی نژاد را داشت که بی پروا می گوید: «ما در ایران اصلاً همجنسگرا نداریم!». یا مثلاً در مورد میزان شهریه مدارس دولتی هم دانسته های من «شفاهی» است. خاصه خرجی، پارتی بازی، فقدان مقررات هماهنگ، تورم سرسام آور... این ها چیز هایی است که در این زمینه شنیده ام.

و نمونه های دیگر... و نمونه های دیگر...

اما تأکید می کنم که در نوشتن این کتاب، آنچه پیوسته در محور توجه من قرار داشت، و هرگز به خود اجازه عدول از آن را ندادم، هرچه نزدیک تر بودن نوشته ها به واقعیت است. واقعیتی که روز به روز، آن



را تجربه می کردم. هیچگونه خودسانسوری بر خویش روا نداشته ام.

هر چند اشخاصی، با «حسن نیت» نگران «مناسبات آتی» من با اولیای امور در سرزمینی بودند که از آن من و میلیون ها شهروند دیگر همچون من است!

البته از ذکر پاره پی گفت و شنودها که امکان شناسایی گویندگان آن ها می رفت خودداری کرده ام. تغییر بعضی از تاریخ ها و موقعیت ها نیز به همین سبب است.

## پیشگفتار

- اگر سالم به فرانسه برگشتم، سفر بعدی از در وارد می شوم نه از دیوار. پدر عزیزم! بدرود.

سال ۱۹۸۶ است و در گورستان بهشت زهرا، مخاطب، پدرم است که در سال ۱۹۷۶ چشم از جهان فرو بسته است. دو ماهی است در ایرانم. هشت سالی بود که پا به سرزمینم گذاشته بودم. به طور غیر قانونی وارد شده ام، و سفری کرده ام که ممکن است جان خود را بر سر آن بگذارم. در لحظات حساسی از زندگی، تصمیماتی وجود دارند که اجرای آن ها چون و چرابردار نیست. اگرچه جنون آمیز باشند. آنچه شرحش از این پس می آید، پیش در آمد تعهدی است که مرا از نو با ایران و بامردم پیوند می دهد، و در زمستان ۲۰۰۶، همزمان با سالروز تولد پدرم، وارد مرحله جدیدی می شود.

این کتاب، روایت بازیافت های من است.

## گذاری شتابان به گذشته

هنگامی که در سال ۱۹۷۸ آتش انقلاب ایران برافروخته می شود، من در فرانسه به سر می برم و تحصیلاتم در رشته باستان شناسی را تازه به پایان برده ام.

از سال ۱۹۸۲ با مشاهده کژروی های خمینی، به شمار مخالفان رژیم ملایان می پیوندم و در مطبوعات مغرب زمین به افشاگری می پردازم. در سال ۱۹۸۴ جنگ ایران و عراق را زیر پوشش خبری می برم، و در گیر و دار کار با شماری چند از رسانه های اروپایی و آمریکایی هستم. مشاهده کشت و کشتار جبهه های جنگ، تصمیمی را که دیری است در سر دارم شتاب می بخشد: عزم بازگشت به ایران و دیدن و حس کردن مردم سرزمینم.

بی درنگ، به تدارک سفر می پردازم. سفری، به ناچار غیرقانونی، که شرح بخشی از آن را چند سالی بعد در کتابی با عنوان «زن تبعیدی» ( نام فارسی ترجمه ی این کتاب، «رؤیا و کابوس ایران» است.) و با

نام مستعار «هلن کافی» می آورم.<sup>۷</sup>

درک «انقلابان» که آن را از درون، زندگی نکرده ام، روشن کردن موقعیت خودم در قبال کشور زادگاهم، کشوری که در نوجوانی ترکش گفته ام و جز برای تعطیلاتی اندک مدت به آن باز نگشته ام، علل اصلی این سفر ماجراجویانه بودند.

ایرانی که انبوهی از مردمانش به یاری آیت الله خمینی و انقلاب اسلامی او برخاستند، هنوز برای من همچون معمائی بغرنج، باقی مانده است.

در بازگشتم به فرانسه، سفر غیرقانونی من از راه کویر بلوچستان، و دو ماه زندگی پنهان در تهران، مرا به سوی تصمیماتی دشوار سوق می دهند: دیگر نمی توانم تنها به افشاگری بسنده کنم. باید دست

---

۷. ۱۹۹۱ L'Exilé, Hélène Kafi, Payot.

به عمل بزئم. هر چند در اعماق ضمیرم از فعالیت سیاسی گریزانم.

از سال ۱۹۸۶ تا سال ۱۹۸۸ گرداگرد همهٔ اپوزیسیون های موجود در پاریس پرسه می زئم. شهروندی هستم در قالب یک روزنامه نگار که از حرفهٔ روزنامه نگاری خود برای شناخت هرچه بهتر آنچه به میهنش مربوط می شود، و نیز برای افشاگری استفاده می کند.

در در بدر به دنبال یک رهبر سیاسی بودم! رهبری که توان رویارویی با خمینی را داشته باشد. دیدارها و گفت و شنودها، یکی پس از دیگری، انجام می گیرند:

با شاپور بختیار، پیرو راه مصدق، جمهوری خواه و آخرین نخست وزیر شاه.

با علی امینی، نخست وزیر شاه پس از کودتای مصدق برانداز ۱۹۵۳.

با ابوالحسن بنی صدر، نخستین رئیس جمهوری ایران.

و با مسعود رجوی، رهبر سازمان مجاهدین خلق ایران.

دو شخصیت نخست، خواستار بازگشت رژیم پادشاهی اند و این دو نفر دیگر، هوادار جمهوری هستند، و در سال ۱۹۸۱ «شورای ملی

مقاومت ایران» را که ائتلافی از گرایش‌های گونه‌گون سیاسی است، پی افکنده‌اند.

رجوی، راه مبارزه مسلحانه برای سرنگونی رژیم را پیش گرفته است.

در سال ۱۹۸۴ شورا بر اثر انشعاب‌ها، فرو می‌ریزد، و بسیاری از

متحدین عمده خود، از جمله بنی صدر را از دست می‌دهد.

سران سازمان مجاهدین، در سال ۱۹۸۶ از فرانسه به عراق می‌روند،

و مدتی بعد از آن، «ارتش آزادیبخش ملی» را تشکیل می‌دهند، و

پایگاه‌هایشان در سرتاسر مرز عراق و ایران گسترش می‌یابد.

من در سال ۱۹۸۸ برای تهیه مقاله‌ی در مورد ارتش مجاهدین به

عراق می‌روم. و این، اندک زمانی است پس از واپسین یورش بزرگ -

و بیهوده - مجاهدین به قصد براندازی جمهوری اسلامی، همزمان با

اعلام آتش بس جنگ ایران و عراق.

استراتژی مبارزه مسلحانه، از سوی شورای ملی مقاومت، و بازوی

مسلح آن، تا تسخیر عراق توسط نیروهای آمریکا و انگلیس همچنان

دنیال می شود. (از سرنگونی صدام به این سو، پایگاه های مجاهدین خلق در عراق زیر نظارت آمریکائیان در آمده اند).

تاریخ پیوستن من به شورای ملی مقاومت ایران، سال ۱۹۹۱ است. یعنی آن زمان که بسیاری از ناظران، چه دوست و چه دشمن، مرگ سیاسی و نظامی مجاهدین خلق و «ویتترین سیاسی» آنان، یعنی شورای ملی مقاومت ایران را اعلام می داشتند. فتوای قتل من نیز - مانند سایر گرایندگان به این اپوزیسیون رادیکال - به اتهام «محاربه با خدا» صادر می شود.

اما چیزی نمی گذرد که اختلاف نظرها و ناهمراهی ها، مرا به ستیز با شورا از درون سوق می دهد. این ستیز، در سال های ۱۹۹۶-۱۹۹۷ به اوج خود می رسد.

بعد از استعفای چندین تن از اعضای شورا، بویژه هدایت و مریم متین دفتری - رهبران جبههٔ دمکراتیک ملی ایران - و هادی مهابادی - شیمی دان صاحب شهرت جهانی - شورای مقاومت ملی ایران عملاً دلیل وجودی خود - به عنوان یک تشکّل فراگیر - را از دست می دهد.

شرکت در نشست های شورایی بی محتوا و بی اعتبار که تحت رهبری بی واسطه مجاهدین خلق درآمده است، از دیدگاه من دروغ گفتن به خود، و به مردم ایران است. هم از این روست که در ۲۰۰۲/۱۱/۱۱ استعفای خود را به مسئول شورا تسلیم می کنم. استعفایی که در شکل ارائه شده آن پذیرفته نمی شود؛ ولی من، هیچگونه بازبینی در متن استعفانامه را نمی پذیرم. در یک مکالمه تلفنی، به مسعود رجوی اعلام می کنم که دیگر خود را عضو شورا نمی دانم؛ هرچند که به عنوان شهروندی ایرانی، همچنان با مقاومت، همبسته هستم. این سازش - که زیانش تنها به من می رسید - دست کم دارای این حسن بود که رژیم دینسالار نتواند استعفای مرا مورد بهره برداری قرار دهد.

چند ماهی پس از آن، خیردار می شوم که جمهوری اسلامی ایران یک حکم جلب بین المللی علیه من صادر کرده است. این حکم، مورخ ۶ ژوئن ۲۰۰۲ است (ر.ک. ضمیمه ص...). پرونده شماره ۲۰۰۲/۱۹۹۱۱



ارسالی به دفتر اینترپل، حاوی عبارت «فراری تحت پیگرد»<sup>۸</sup> به نام فریبا هشترودی<sup>۹</sup> است (و نه هشترودی<sup>۱۰</sup> با املاپی که در مدارک رسمی فرانسوی من آمده است) و دو عکس اسکانر شده از روزنامه ها را هم همراه دارد. «تروریست»ی که نام او «فریبا هشترودی» است، متولد تهران است، نام پدر او احمد است و نام مادر او مشخص نیست. سنش شش سال کمتر از من، قدش یک متر و هفتاد و سه، هشت سانتیمتر بلندتر از من، و وزنش هشتاد کیلو، بیست کیلو بیشتر از من است. به جز فارسی، زبان دیگری نمی داند، و سپید پوست. در حکم جلب آمده است که نامبرده جزء یک گروه مسلح بوده است که در ۱۴ مارس ۲۰۰۰ به یک مجتمع مسکونی در تهران حمله برده بود؛ و به حکم غیابی دادگاه کیفری ایران، به «حداکثر مجازات مقرر، یعنی دو سال زندان» محکوم شده است. و این، در حالی بود

---

Wanted for Persecution - ۸

Hashtroudi - ۹

Hachtroudi - ۱۰

که در ۹ مارس ۲۰۰۰ کتاب من «ایران، کناره های خون» به تازگی وارد کتابفروشی ها شده بود، و در نتیجه من سخت درگیر کار معرفی آن در مجامع و محافل فرهنگی بودم. از جمله شرکت در ۱۷ مارس در یک برنامه تلویزیونی با پخش مستقیم که به رویدادهای ادبی و هنری اختصاص داشت.

این حکم جلب مسخره، گرچه بیشتر می توانست اسباب تفریح شود، در دسامبر ۲۰۰۲ در گمرک نیویورک اسباب دردسر من شد. با وجود آن که من تابعیت فرانسوی دارم، گمرکچیان آمریکا از هیچ «لطف و مرحمت»ی در حق من دریغ نکردند. و الحق که در این کار استادند. من به عنوان یک «تروریست بالقوه» مفتخر به دریافت ویزای «شخص بسیار نامطلوب»<sup>۱۱</sup> شدم!

البته پس از پژوهش های «اف. بی.آی» به مدد «د.اس.ت» (سرویس امنیتی فرانسه) اینطور گفته شد که موضوع، تنها یک شباهت اسمی

---

V.U.P. Very Undesirable Person. - ۱۱

است و بس. ولی دریغ از وقتی که به هدر رفت.

در بازگشت به فرانسه، نامه های متعددی به مقامات عالی فرانسه، و

به روشنفکران و دوستان دولتمرد خود در سراسر فرانسه و اروپا

نوشتم. این امر، چند ماهی به درازا کشید، ولی نتیجه یی حاصل

نشد. چرا که اینترپل تحت نظر هیچ دولتی نیست، و به جز مقامات

صادرکنندهٔ حکم، مرجع دیگری حق ابطال حکم را ندارد.

آلت دست قرار دادن مراجع بین المللی در جهت بی اعتبار ساختن

مخالفان، از دیرباز جزء شگردهای استبدادگران بوده است، و محافل

دیپلماتیک نیز از اینگونه روش های ناپسند، به خوبی باخبرند.

در این مورد، به نظر می رسید که منظور، بیشتر ممانعت از حضور من

در مجامع سازمان ملل، و نشست های مربوط به حقوق بشر - که به

دفعات در آن ها حضور یافته و می یابم - باشد. [رجوع شود به بخش

ضمیمه ها در آخر کتاب: نامهٔ سفیر ایران به مدیر کل سازمان ملل در

ژنو آقای سرگنی اوردژونی کیدزه (Sergei Ordzhonikidze) ]

این حکم، در اروپا، و کشورهای دمکراتیک، حتی کشورهای آن سوی

اکیانوس اطلس، گرچه فاقد اعتبار واقعی است، از اعتبار قانونی برخوردار است، و همچون شمشیر داموکلس بر فراز سر من آخته و آویخته مانده است.

هر بار که به سفر خارج می روم، مخصوصاً به هنگام سفر به کشورهای «دوست» جمهوری اسلامی، باید آماده پذیرش خطر باشم. ناگزیرم که هم از سفر به پاره یی نقاط جهان چشم پیوشم، و هم در هر سفری که می کنم محاسبات ویژه یی را در نظر داشته باشم. مثلاً هر بار که سفری به خارج از محدوده اروپا دارم، وکیلیم باید موضوع را به اطلاع وزیر امور خارجه فرانسه برساند، و او را در جریان امر قرار دهد.

این حکم جلب، مثل سایر فشارهایی که در طول سالیان بر من وارد آمده اند، سهمی است ناچیز از بهایی که به جرم چند سال عضویت در اپوزیسیونی پرداخته ام و می پردازم که خطری برای رژیم آخوندها به حساب می آمد.

گسست من از شورای ملی مقاومت ایران و سازمان مجاهدین خلق ایران، تنها در سال ۲۰۰۴ صورت عینی به خود می گیرد. یعنی یک سال بعد از ۱۷ ژوئن ۲۰۰۳ یا روزی که پاریس شاهد بزرگترین و نمایشی ترین عملیات ضد تروریستی سی سال اخیر خود بود: هزار و پانصد تن از نفرات نیروی عملیات ویژه، با پشتیبانی هوایی هلیکوپترها، و همراه با سگان مخصوص، برای دستگیری اعضا و هواداران سازمان مجاهدین خلق، بسیج شده اند. حتی مادر بزرگ های سالمندی که سالیان دراز در فرانسه پناهنده اند نیز در شمار «تروریست های خطرناک» قلمداد می شوند و از این هجوم درامان نمی مانند. حال آنکه سازمان مجاهدین خلق گرچه بیش از یک ربع قرن است که علیه جمهوری اسلامی ایران، واقعاً به مبارزه مسلحانه پرداخته است، هرگز در برون مرز، مرتکب عملی خلاف قانون نشده است.

این دستگیری های نمایشی که بازتاب وسیعی در رسانه های تلویزیونی جهان یافت، به جز خوش خدمتی دولت وقت فرانسه به

جمهوری اسلامی چیز دیگری نبود. همچنانکه پیش از این نیز رژیم تهران، به لطف اتحادیه اروپا «موفق» به درج نام سازمان مجاهدین خلق در لیست سازمان های تروریستی شده بود. البته در حال حاضر، اتحادیه اروپا نام این سازمان را از لیست سازمان های تروریستی، خارج کرده است.

برای اعتراض به این دستگیری های خشونت آمیز که مریم رجوی، رهبر ردیف اول سازمان مجاهدین (بعد از مسعود رجوی) نیز از آن در امان نمانده است، چند تن از هواداران سازمان، در اروپا، و به خصوص در فرانسه، دست به خودسوزی می زنند، و دو تن از آنان بر اثر جراحات ناشی از سوختگی جان می سپارند.

من که بر اثر این رویداد جگرخراش عمیقاً گرفتار تکان روحی هستم، به افشاگری عملیات قوای ویژه و رفتار ناهنجار آنان نسبت به مبارزین مجاهد، و به ویژه نسبت به زنان سالخورده و بی آزار، دست می زنم. اما به موازات این افشاگری ها، به عنوان یک انسان، در نشست های

شورا انزجار خودم را از خودسوزی‌ها ابراز می‌دارم، و به عبث می‌کوشم تا شورا را با خود همداستان سازم. از شورای ملی مقاومت می‌خواهم که در مورد این خودسوزی‌های جگرخراش توضیح دهد، و یا از این کرده‌ها تبری جوید و شدیداً محکوم‌نمایدشان.

انتقادهای مدام من، که هیچ چیز، حتی فشارهای روحی شورا بر من، از شدت آن نمی‌کاهد، ادامه می‌یابد، و سرانجام، اندکی بیش نمی‌گذرد که سزای عمل خود را می‌بینم: در تاریخ ۹ دسامبر ۲۰۰۴ خیردار می‌شوم که دبیرخانه شورا طی جلسه‌ای عالی به بی‌دولت اطلاع من، و طبعاً در غیاب من، «استغفاء شدندم» را اعلام داشته است.

در مقابل شیوه «مستکبرانه» دبیرخانه شورا، سکوت می‌کنم؛ و از استعفای واقعی خود که نخواستنه بودم آن را علنی کنم، و تاریخ آن به دو سال پیش یعنی ۱۱ نوامبر ۲۰۰۲ برمی‌گردد، ذکری به میان نمی‌آورم.

تنها اشاره‌ای که به استعفای اصلی من، آنهم به طور غیرمستقیم شده است، به ماه آوریل سال ۲۰۰۴ برمی‌گردد که به دنبال رویدادی، گروهی از مجاهدین ناراضی، از من پرسیده بودند که چرا در برابر

کژروی های مجاهدین واکنشی از خود نشان نمی دهد، و من در پاسخ گفته بودم که «دیگر عضو شورای مقاومت ملی نیستم. دقیقاً به این دلیل که در طول سالیان عضویت، در این راستا کاری از دست من برنیامد.» ماجرای این پرسش و پاسخ، در یکی از سایت های گسستگان از مجاهدین منعکس می شود.

این شرح مختصر از سال های مبارزاتی خود را - که زندگی مرا چه به عنوان نویسنده، و چه به عنوان یکی از افراد جامعه انسانی، در خود غرق کرده بود - به این خاطر نوشتم که روشن شود که در چه شرایطی بود که خیال بازگشت به ایران در من قوت گرفت، و کوتاه سخن، خطر این سفر را با وقوف کامل بر آن، به جان خریدم.

«مگر عقلت را از دست داده ای؟»، «مگردیوانه شده ای؟»، «رفتنت با خودت، ولی برگشتنت با کرام الکاتبین است.»، «در بهترین حال مجبور خواهی شد جلوی ملایان زانو خیز بروی و اظهار ندامت کنی.»... این ها بود آنچه در واکنش به اعلام تصمیم سفر به ایران، از این و آن می



شنیدم. وقتی خیلی شورش را در می آوردند و صبر و طاقت از من سلب می شد، در جواب می گفتم: «به هر قیمتی شده باید بروم؛ وگرنه جانم بالا می آید. اگر قرار بر مردن باشد بگذار در وطن بمیرم.».

بیست سال از عهده که در گورستان بهشت زهرا، به هنگام سفر غیرقانونی ام به ایران، کرده بودم می گذشت. عهده که پنج سال بعد - به دنبال مرگ مادرم در شرایطی دردناک و مشکوک - دوباره تجدید شده بود.<sup>۱۲</sup>

**پاریس: قبل از عزیمت - زمستان ۲۰۰۵**

**پرده اول: ترتیبات مقدماتی در دفتر وکیل فرانسوی ام**

---

۱۲ - شرح این ماجرا را در رمانی به نام «ایران، کناره های خون» آورده

ام.

- خانم وکیل، من باید در سال ۲۰۰۶ به ایران بروم. صدمین سالگرد

تولد پدرم است. برای این سفر نیاز به کمک شما دارم.

طبق معمول، خانم سوفی تنون<sup>۱۳</sup> قبل از پاسخ، لحظه‌ی چند در من

می‌نگرد. سال‌هاست یکدیگر را می‌شناسیم. در مورد حکم جلب

بین‌المللی جمهوری اسلامی علیه خود، با او مشورت داشتم.

- واقعاً می‌خواهید به ایران بروید؟

- بله، تصمیم قطعی است.

- بسیار خوب. فرض کنیم آنچه بر ضد جمهوری اسلامی و سران آن

نوشته‌اید به عنوان توهین به مقامات عالی‌رتبه تلقی نشود؛ با پانزده

سال فعالیتتان در شورای ملی مقاومت ایران چه باید کرد؟ شما هنوز

خودتان استعفای خود از شورا را اعلام نکرده‌اید، و حکم جلب بین

المللی شما هم هنوز به قوت خود باقی است.

- به همین خاطر است که به کمک شما نیازمندم! من تابعیت

فرانسوی هم دارم. می‌دانم که صرف داشتن آن به منزله‌ی در امان

---

۱۳ - Sophie Thenon

بودن من نیست...

- خاصه آن که ایران تابعیت دوگانه را به رسمیت نمی شناسد. درایران، شما یک شهروند ایرانی ساده و مشمول مقررات دادگستری اسلامی خواهید بود. خطر، واقعاً جدی است. برای دولت فرانسه شما یک فرانسوی تمام و کمال به شمار می آید، ولی سرنوشت غم انگیز اینگرید بتانکور<sup>۱۴</sup> باید شما را سر عقل آورده باشد! من با این سفر مخالفم و فکر می کنم تنها کسی نباشم که بر این عقیده است! وظیفه خود می دانم که خطرات آن را به شما خاطرنشان کنم. - عزم من جزم است. بهای خطرش را هم هر چه باشد به جان می خرم!

گوش می کند و قانع نشده است. هر چند او از این سفر راضی نیست، ولی وجودش در کنارم برای تهیه مقدمات سفر، لازم است؛ و مخصوصاً برای بعدها - اگر اوضاع، نامساعد شود - ما یه دلگرمی است.

---

۱۴ - Ingrid Betancourt

کمی آرام می گیرد.

از او سپاسگزاری می کنم، و در حالی که خودم هم کمی آرام تر از پیش شده ام، دفتر وکالت را ترک می گویم. خانم تنون وکیلی است میرز، با احساس، و موقّر.

دلمشغولی او را درک می کنم.

اولین ملاقات ما خارج از دفتر وکالت او، جلو «در» سفارت جمهوری

اسلامی است که سی سال است پا به درون آن نگذاشته ام.

در روز موعود، درهای سفارت را بسته می یابیم. وکیل، این را به فال

نیک نمی گیرد. من خود را چون حبابی خالی احساس می کنم. خالی

از هر گونه تأثر و نگرانی و بیم. گویی انسانواره یی هستم که برای

سفری حیاتی برنامه ریزی شده است. و با چنین احوالی نمی دانم

چگونه از وکیلم عذرخواهی کنم.

قرار دیگری می گذاریم.

**آقای بشکن زن**

یک هفته بعد، خیلی زودتر از موعد، جلو در آهنین شماره ۱۶ خیابان  
فره نل هستم. و این بار، در، کاملاً گشوده است. کافه یی در پیرامون  
نیست، و سوز سرما صورت را تازیانہ می زند.  
قصد فراری دیوانه وار را در خود سرکوب می کنم.  
ده دقیقه بعد، من و وکیلیم در سالن انتظار سفارت نشستہ ایم. ما دو  
نفر، تنها زنان بی حجاب حاضر در آن مکان هستیم. زمان به کندی بر  
من می گذرد. به ویژه به خاطر آنکه می بینم یکی از میرزابنویس ها از  
پشت شیشه دارد مرا می پاید.  
سرانجام، شماره انتظار من، بالای گیشہ پاسپورت، روشن می شود.  
وکیلیم در جوارم است، و من پاسپورت سابق کشور شاهنشاهی را به  
جووانی متبسم و ریش تراشیده ارائه می دهم.  
- باید پاسپورتم را تجدید کنم.  
جووان، گیشہ دیگری را به من نشان می دهد و می گوید که تلفنی  
همکار خود در آن گیشہ را خبر دار می کند.  
در این فاصله، باز فرصت نشستن می یابم. همکار مزبور که ریشوست

گوشی را برمی دارد، و درحالی که نگاهی سرورمآبانه به من دارد با جوان متبسم، تلفنی به مکالمه مشغول می شود.

یک ربع بعد، او با اشاره به من بشکنی می زند. به وکیلیم نگاهی می کنم و از جا نمی جنیم...

عاقبت به ناچار مرا به نامم صدا می کند.

جلو گیشه می ایستم و خیره به او نگاه می کنم. با بی اعتنائی، پاسپورتم را ورق می زند و مرا با ضمیر «تو» مخاطب قرار می دهد:

- این سی ساله کجا بودی؟ چیکار می کردی؟ و...

- دختر خاله حضرت عالی نیستم که اینطور با من حرف می زنید. فقط به توضیح درمورد پاسپورت من اکتفا کنید و بس.

- الآن توضیح می دم. مطابق این مدارک، شما هنوز در عقد آقای کاوه هستی. با ایشون تشریف بیار!

- ولی ما ۲۵ سال است که از هم طلاق گرفته ایم!

- باشه. ولی بازم باید با ایشون برگردی که طلاقتون رسمی بشه! تا این کار رو نکنی، هیچ کار دیگه امکان نداره.

چند فرم پر کردنی، روی پیشخوان گیشه پرت می کند.

دست به فرم‌ها نمی‌زنم.

- اگر همسر سابقم را پیدا نکنم چه باید کرد؟

- حکم طلاق‌ی که از دادگاه فرانسه صادر شده باشه در ایران بی

اعتباره. اگه نتونین همسرتونو پیدا کنین، باید حکم طلاق از یه دادگاه

ایرانی صادر بشه، که اونم زمان می‌بره. یه سال، دوسال، و شایدم

بیشتر! خدا می‌دونه!

لیخندی تمسخر آمیز دارد.

- در مورد تشریفات اداری چه کارهایی لازم است؟

جوابی نمی‌دهد، و با چانه به اوراقی که روی پیشخوان ولو شده اند

اشاره می‌کند. باز هم به آن‌ها دست نمی‌زنم. وکیل‌م اوراق را جمع

و جور می‌کند و در گوشی به من می‌گوید:

- خانم، برویم.

از سفارت خارج می‌شویم. در خیابان، در حد توانائی، قوانین مربوطه

ایران را برایش «ترجمه» می‌کنم. اولاً این، طلاق اسلامی است که

طلاق لائیک مرا تنفیذ می‌کند. ثانیاً بدون طلاق، نام همسر سابق من

همچنان در شناسنامه و پاسپورت من باقی خواهد ماند، و نتیجه اینکه شاید بتوانم به کشورم برگردم، ولی برای خروج، رضایت او لازم است. چرا که زن نمی تواند بدون اجازه همسرش به خارج از کشور سفر کند!

خوب حالا دیگر باید هر طور شده همسر سابقم را پیدا کنم!

### **طلاق به سبک ایرانی، در خیابان شانزه لیزه**

بالاخره کاوه را پیدا می کنم، و به آخوند مجاز سفارت تلفن می کنیم. مکالمات تلفنی من با روحانی سفارتی جنبه پی سوررئالیستی به خود می گیرد.

او بی آنکه به روی خود بیاورد بر منبر می رود و ضمن عذرخواهی، در باب یائسگی داد سخن می دهد.

- چون، توجه دارید که...

خیر، توجه ندارم. هیچ هم مایل نیستم به مسائل فنی پزشکی قانونی برای صدور حکم طلاق اسلامی توجه داشته باشم. حدس می



زنم که این همه قیل و قال به مسائل مربوط به زاد و ولد بر می گردد!  
این که من و همسر سابقم بیست و پنج سال است از هم جدا شده  
ایم مؤثر در مقام نیست! آیا این آخوند محترم می داند که امروزه به  
یمن علم، قرص هرمون، معجزه می کند و...؟ شاید هم کار، کار  
شیطان باشد. و یا علم و شیطان، سر و سرّی با هم داشته باشند.  
همان بهتر که موضوع صحبت را عوض کنیم.

با ملا قرار ملاقات می گذاریم. در شهرستان اقامت دارد نه در پاریس.  
اما ناغلا محضرخانه اش را در کافه رستوران «خانه ایران» واقع در  
شماره ۷۱ خیابان شانزه لیزه دائر کرده است.

جلو در ورودی رستوران، کاوه به من می گوید:

- تو وقتی به ملا تلفن می زنی سلام که نمی کنی هیچی،  
فمینیست بازی هم در می آری... می خوام طلاق رسمی بشه یا  
نه؟ با این کار هات دیگه انتظار نداشته باش که اون، کار ما رو ساده  
کنه! سر قرار بذار من حرف بزمن. حوصله ندارم واسه یه کاغذپاره

پونزده بار بیام و برم...

و حالا در محضر جناب ملا، سر میز او نشسته ایم. آبدارباشی، لیوان های چای و قند را روی میز می گذارد و در گوشه ای به آخوند می گوید که خانم مراجع دیگری هم اکنون از راه رسید.

محضر ازدواج و طلاق و سایر کاغذبازی های اسلامی، و این رستوران، که در حال پر شدن است، چه خوب به هم می آیند. مشتریان، آنطور که از ظاهر و حجاب زن ها برمی آید، مثل مدیر رستوران - که آن را از سفارت اجاره کرده است - اکثراً عربند. این رستوران که حکم محضر جناب ملا را دارد از سیرو مشروبات الکلی معذور است و شرف اسلام محفوظ! ملا، مردی است چهل و چند ساله، با کت و شلوار و پیراهن سیاه بدون کراوات و ته ریشی سیاه. چهره یی گوشه دار و چشمانی ریز و تیز و هر جا گرد دارد.

او در حال زیر و بالا کردن مدارک شناسایی ما سؤال پیچمان می کند. آیا من نسبتی با مرحوم پرفسور هشترودی دارم؟ انگار جایی مرا دیده

است. شغلم چیست؟ امان از دست تقیه! این هنر کتمان حقیقت، این شاه سنگ بنای تشیع! ملا به خوبی می داند که من مطمئنم که او نه تنها هویت مرا می شناسد (چرا که اوراق شناساییم را زیر چشم دارد) بلکه از سوابق «تروریستی» من هم با خبر است!

کاوه از ترس آنکه مبادا سر و صدای من بلند شود، به جای من پاسخ می دهد:

- بله، همسر سابق من، دختر مرحوم پرفسور هشترودی است. نویسنده است. و حتماً ایشان را در تلویزیون دیده اید.

بدیهی است همسر سابق من، این دگر استاد تقیه، نیز می داند که ملا می داند و من می دانم که او می داند... دلیل کافی برای این که پای مرا زیر میز، لگدباران کند. به طوریکه ملا هم چرتش پاره می شود و دستپاچه می گوید:

- آه بله، درست است. من شما را در تلویزیون دیده ام. حالا یادم آمد... و بدون مقدمه از من می پرسد که آیا فکر خطرانی را که ممکن است بازگشت به ایران برایم داشته باشد کرده ام. چون گذشته از احترامی که جداً و عمیقاً (و سیلی از قیود وصفی) نسبت به پدر من قائل

است، به عنوان یک هموطن نمی خواهد بلاپی سر من بیاید. آیا خدمتی از دست او ساخته است؟... خیالم راحت باشد، چون او برای سفارت کار نمی کند. حقوقدان است و ضمناً مدارک تحصیلی اش را از فرانسه گرفته است، و کتاب هایی هم منتشر کرده است. راستی چطور است آثار خود را مبادله کنیم؟ خیر! ابداً اشتباه است که فکر کنم از خواندن نوشته های من شوکه می شود؛ آدم که از حقیقت شوکه نمی شود.

در پایان قرار ملاقات، از من می خواهد قبل از این که خودم را به دردسر بیاندام با افرادی مطلع مشاوره کنم. او را به باد دلائلی که بعداً برای مقامات سفارت نیز خواهم آورد، می گیرم. (می دانم که او این دلائل را برای مقامات مربوطه بازگو خواهد کرد.):

- بگذارید خیالتان را راحت کنم: من سر خاک پدر و مادرم خواهم رفت، و در بزرگداشت سالروز تولد پدرم حضور خواهم داشت. چون باید خدمتگزاران واقعی مردم را، که پدرم از جمله این خدمتگزاران است، گرامی بدارم.

با دو فرمول فقهی و چند سؤال اجباری احمقانه ولی لازم، مثل «آیا

شما بر ارادهٔ طلاق خویش یقین دارید؟» عاقبت، جدائی ما به سنت حنیف اسلامی نیز تحقق می یابد. حق الزحمه را در جوف پاکتی به ایشان تقدیم می داریم و ایشان طلاق نامهٔ گرانهای ما را تسلیم می کند؛ و محضر - رستوران خیابان شانزه لیزه را، در بوی کباب و زعفران، ترک می گوئیم.

همسر سابق، رو به من می کند و می گوید:  
- تو گر چه هنوز هم کما فی السابق مایه دردسری، ولی برای جشن طلاقمون حاضرم تو رو به قهوه دعوت کنم. نوشابهٔ الکلی نه. چون ممکن است طلاقنامه دود بشود و به هوا برود!

### **پردهٔ دوم: والس اداری**

تعداد مراجعات من به کنسولگری فزونی می گیرد و نگرانی من نیز چیزی به جز اطلاعات ضد و نقیض و سؤالات عجیب و غریب میرزابنویس ها نصیم نمی شود. اوراق و مدارک مرا در اختیار دارند، اما باز هم دست بردار نیستند: «شما واقعاً دختر ریاضی دان بزرگ

محسن هشترودی هستید؟ در مورد پاسپورت شما؟ خانم ما که به شما گفتیم اول باید شناسنامه جدیدتان صادر شود. فرم‌های شماره... را پر کرده اید؟ عجب! فرم‌ها را نگرفته اید؟ راستی، این حقیقت دارد که پدر شما با انیشتین مکاتبه داشت؟...»

فرم‌ها را باید پر کرد و برگرداند. مدارک احوال شخصیه من در انتظار دستور تهران است. تا کی؟ فقط خدا داناست. به نظرم کارمندی که در اولین مراجعه من به سفارت به جای آنکه مرا به نام صدا کند به طرف من بشکن می زد، هر بار که مرا می بیند زیر ریش می خندد. آری همینطور است، هر بار با نگاه سرورمآبانۀ خود سر اندر پا (آن هم سر بی روسری) ورندازم می کند و خوش می خندد.

دوستی که چند سالی پیش همین تشریفات اداری را پشت سر گذاشته بود به من توصیه می کند که از تهران وکیلی بگیرم. در آن صورت، حتماً کارها سریع تر پیش می روند. فوراً به این توصیه عمل می کنم.

چند ماهی است که زندگی شخصی ام از این رهگذر دستخوش  
آشفستگی است. بعد از سال‌ها مبارزهٔ سیاسی بی‌امان، این پروژهٔ  
بازگشت، همان قطره‌ای است که کاسهٔ صبر اطرافیانم را لبریز کرده  
است. به ویژه آن که تقریباً تمام دوستان و خویشانم مخالف این  
سفرند. وکیل فرانسوی من با اکراه بیش از پیش، به من راهکاری  
جدید پیشنهاد می‌کند که هر چند کمی جسورانه است ولی احتمالاً  
امتیازهایی در بر دارد:

- باید از سفارت قرار ملاقات گرفت و کارکنان ارشد را دید. این  
استراتژی نه شما را ازمینیت بیشتری بهره‌مند می‌سازد، و نه برای  
من ضمانت بیشتری در بر دارد؛ ولی در صورت وخامت اوضاع، دخالت  
مرا آسان‌تر خواهد ساخت. به این ترتیب قبول می‌کنم که با یکی از  
رایزنان سفارت که گویا «کارشناس مسائل تبعیدیان» است قرار  
ملاقات بگذارم.

**بهار - تابستان ۲۰۰۶**